

کاتیا صادق کمالیت





کتابخانه

نوشته : صادق هدایت

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً به من معرفی شده بود، در کافه سر میز ما می آمد. اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم، او می آمد اجازه می خواست، کنار میز ما می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما می پرسید. چون می خواست معنی زبان فارسی را یاد بگیرد. از آنجائی که چندین زبان خارجه می دانست، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا می کرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود.

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافه جدی، سر بزرگ و چشمهای آبی تیره، مثل اینکه رنگ رود دانوب در چشم هایش منعکس شده بود. صورت پر خون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکاری قوت و سلامتی تراوش می کرد. اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمهایش دیده می شد متناقض به نظر می آمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش می گذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود می کرد. همیشه جدی و آرام بود. مثل اینکه زندگی آرام و بی دغدغه ای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده می

شد که من گمان می کردم به واسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است.

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر می کرد و به قول خودش یک حالت یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی می شد و سر و کارش با فرمولهای ریاضی بود و شبها شاعر می شد و یا به وسیله بازی شطرنج وقت خود را می گذرانیید.

یک شب من تنها سر میز نشسته بودم، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست، از قضا در این شب تنها ماندم و از رفقا کسی به سراغمان نیامد، مدتی به موسیقی گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر « استنکار ازین » یک آواز روسی معروف را شروع کرد. در این وقت من یک حالت درد آمیخته با کیف در چشمها و صورت او دیدم. مثل اینکه او هم به این نکته بر خورد و یا احتیاج به درد دل پیدا کرد. به حالت بی اعتنا گفت:

- می دانید، من یک یادگار فراموش نشدنی با این موزیک دارم. یادگاری که مربوط به یک زن و یک حالت مخصوص افسوسهای جوانی من می شود!

- ولی این ساز روسی است.

- بله می دانم، من یک دوره زندگی اسارت در روسیه به سر برده ام.

- شاید در موقع جنگ بین المللی ۱۹۱۴ اسیر شده اید؟

- بله از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم، بعد در جنگ با روسها اسیر شدم. می دانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست.

- واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب یاد بود خانه مردگان تألیف دوستویوفسکی را خوانده اید؟

- بله خوانده ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چونکه ما به عنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه ای آزادی داشتیم، در صورتی که او با موژیکها در زندان بوده. ولی میان ما پروفسورها، نقاشها، شیمی دانها، سنگتراشها، پیرایشگرها، جراح ها، موسیقی دانها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم مرا که در جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.

- در این صورت به شما خیلی سخت نمی گذشته.

- مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا ملاحظه ما را می کردند. راستش را می خواهید، در اوایل ما تا اندازه ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگر چه تمام روز را محبوس بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تأثر درست کرده بودیم. آلودگهائی برای خودمان ساخته بودیم. به علاوه به هر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی می دادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود. به اندازه کافی خوراک داشتیم، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمی پرداختند و بعد هم می دادند ما اجازه نداشتیم خارج بشویم. تصور نکنید ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم. من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را به خواندن کتاب می گذراندم، چندی که گذشت، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک به ما ملحق شدند، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم، در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف اهل اورشلیم بود. شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم. به طوری که به زبان ترکی کنفرانس می دادم. چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند، به ما اجازه دادند

که درس بدهیم. در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد. نمایش تآثر می دادیم و زندهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان می فرستادند. اغلب یک چیز عالی از آب در می آمد، به طوری که از خارج به تماشای نمایشهای ما می آمدند.

- پس برای خودتان یک جور زندگی مخصوصی داشته اید؟

- شما گمان می کنید! من فقط قسمت خویش را شرح دادم. شما فراموش می کنید که ما در یک اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود و به مسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهایی به طول شش متر به زمین کوبیده شده بود و فاصله به فاصله باروهائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیک می دادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمی آمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب می شد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه می کردم. تنها چیزی که به من دلداری می داد این بود که می دیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیر و بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.

- اما شما فراموش می کنید که از خطر جنگ، ترانشه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بود محفوظ بودید؟

- گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داش تیم، لباسها به تنمان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهارپا در آغل حبس بودیم. به علاوه حریق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ می داد، همه اینها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما یکی دیوانه می شد، یک شب من با رفقا ورق بازی

می کردم، یکی از رفقا تبر به دوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یک نفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سگ را در می آورد، دایم پارس می کرد و اسباب سرگرمی ما شده بود، بزرگترین چیزی که به من تسلیت می داد وجود رفیق عربم عارف بود، او همیشه زنده دل و به همه چیز بی علاقه بود، حضورش تولید شادی می کرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یک روزنامه وین با عنوان « کاتیا » چاپ کردم خیلی مفصل است: نمی توانم شرح بدهم.

- به چه مناسبت کاتیا؟

- درست است، می خواهم راجع به او صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یک تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت. می دانید همیشه زن باید به طرف من بیاید و هرگز من به طرف زن نمی روم. چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس می کنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است. احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی را می کنم. اما در صورتی که اولین بار زن به طرف من بیاید، او را می پرستم. حکایتی را که می روم نقل بکنم یکی از این پیش آمدهاست. این تنها یاد بود عاشقانه ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرچه ۱۸ و یا ۲۰ سال از آن می گذرد، اما همیشه جلو چشمم مجسم است. همان وقتی که ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که یک جور حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را به هم مربوط می کرد، هر دومان در یک آلونک منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق می شد من به او آلمانی می آموختم و او در عوض به من زبان عربی یاد می داد. یادم است ما یک شب چراغ نداشتیم،

توی دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار می کردیم. در همین موقع من زبان ترکی را تکمیل می کردم و از راه چین، از سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد می کردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لابلایی بود.

به هر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احظار کردند. برای اینکه از ترکها جدا بشوند. رفیق عربم را از من جدا کردند. به او پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترکها مرا سرزنش می کردند و می گفتند: ببین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه بر ضد ما جنگ بکند. ولی عارف از آنجائی که خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم به سراغ ما می آمد. یک روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم، یک مرتبه در باز شد و دیدم یک دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد. من سرجای خود خشک شده بودم و مات به سر تا پای دختر نگاه می کردم و او به نظرم یک فرشته یا یک موجود خیالی آمد. سه چهار سال می گذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینه ام خزیده بود و لباسی که به تنم چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره ها به سر می بردم. وجود یک دختر تر و تمیز در مزبله من باور نکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم می دانست و با من شروع به حرف زدن کرد ولی من به طوری ذوق زده شده بودم که نمی توانستم جوابش را بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقه خودش را به من نشان بدهد. این کار را از روی بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند، فقط برای تفریح و شوخی کرده

بود. چون من کاملاً از روحیه او اطلاع داشتم، عارف به من گفت؛ بیا برویم شهر، من برایت اجازه می گیرم. بعد از چند سال اولین بار بود که من به شهر می رفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه مرا گرفت، به طرف شهر روانه شدیم، در جاده ها برفها کم کم آب می شد و بهار شروع شده بود، نمی توانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از کنار رودخانه یینی سئی رد می شدیم، من از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم و به کلی محو جمال آن دختر شده بودم، تمام راه را دختر از هر در با من صحبت می کرد، من مثل مرده ای پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی متولد شده، جرأت حرف زدن با او را نداشتم نمی توانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطاقی بردند که در آن چراغ برق، میز با رومیزی سفید، صندلی و تختخواب بود. من مثل دهانپها به در و دیوار نگاه می کردم و از خود می پرسیدم؛ آنچه می بینم به بیداری است یا به خواب؟ من و عارف کنار میز نشستیم دختر برایمان چائی آورد، بعد با من شروع به حرف زدن کرد، از آن دخترهای مجلس گرم کن و کاربر و حراف بود. بعد فهمیدم که دختر نیست، شوهر او در جنگ کشته شده بود و یک بچه کوچک هم داشت. در خانه آنها یک مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنائی داشت، با هم زندگی می کردند. گویا اطاق را از او کرایه کرده بود. شب را در آنجا گذرانیدیم، یک شبی که هرگز تصورش را نمی توانستم بکنم، من برای آن زن جوان عشق نداشتم، اصلاً جرأت نمی کردم این فکر را بخودم راه بدهم، او را می پرستیدم. او برای من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشته نجات که زندگی تاریک و بی معنی مرا یک لحظه روشن کرده بود. من نمی توانستم با او حرف بزنم یا دستش را ببوسم.

صبح برگشتم ولی با چه حالی! همینقدر می دانم که زندگی در زندان برایم

تحمل ناپذیر شده بود. نه می توانستم بخوابم و نه بنویسم و نه کار کنم. از دو کنفرانس هفتگی خودم به عذر ناخوشی کناره گیری کردم. بعد از این پیش آمد همه چیز به نظرم یک معنی مبهم و مجهول به خودش گرفته بود، مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم. دو سه هفته گذشت، یک کاغذ از کاتیا برایم آمد.

- به چه وسیله مبادله کاغذ می کردند؟

- زیر یکی از تیرها را که دور از چشم انداز پاسبان بود، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودند به طوری که برداشته و گذاشته می شد. هر روز به نوبت یکی از ما به طور قاچاق می رفت و برای دیگران چیزهائی که احتیاج داشتند می خرید و می آورد، کاغذها را هم او می رسانید. باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد. گویا عارف برایش گفته بود ما هفته ای دو روز حق شنا داریم. البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود می توانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را به دست بیاورد. اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه به نظرش رسیده بود. باری روز دوشنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه می بردند من با ترس و لرز به محلی که قرار گذاشته بود رفتم. همین که قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم. با هم رفتیم کنار بیشه نشستیم، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود. او باز شروع به صحبت کرد، من فقط دست او را در دست گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتی که من هیچوقت تصورش را بخودم راه نداده بودم، چون او برای من یک موجود مقدس دست نزدنی بود!

از آن روز به بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات می کردم، تا اینکه یک هفته از او بی خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که به شنا می رویم او می آید و لباس مبدل برایم می آورد. من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که به جای من امضاء بکنند. از موقع سرشماری که چهار به چهار در محوطه حیاط می ایستادیم و یک نفر ماها را می شمرد ترسی نداشتیم. چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده ای جابجا می شدند، بطوری که سرشماری دقیق هیچوقت صورت نمی گرفت. به هر حال روز موعود، کنار رودخانه به او برخوردم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و یک کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را به سر گذاشتم و راه افتادیم.

از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی به ما برمی خورد، کاتیا با من روسی حرف میزد. ولی من هیچ جوابش را نمی دادم فقط گاهی می گفتم: «اسپاسیو» بالاخره رفتیم: به خانه اش. تا صبح در اطاق او بودم. فردایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه اش به قصد گردش در کوه ها حرکت کردیم، سه روز گردش ما طول کشید در کوه «سه ستون» که قله آن به شکل سه شقه در آمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم. در این محل مثل یک دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم. خوراک های خوب می خوردیم و مشروب خوب می نوشیدیم و از لای شاخه درختها ستاره ها را تماشا می کردیم. نسیم ملایم و جان بخشی می وزید، کاتیا شروع بخواندن کرد، آواز «کشتیبانان ولگا» و «استنکارازین» را با صدای افسونگری می خواند و مهندس روسی با صدای بم به او جواب می داد. صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا می کرد من

به جای خودم مانده بودم، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می شنیدم. از شدت کیف و لذت به خود می لرزیدم و حس می کردم که بدون کاتیا نمی توانستم زندگی بکنم.

این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود. بالاخره برگشتم. هرگز فراموشم نمی شود، صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی می ریخت در باز شد و عارف وارد شد. من سر جایم خشکم زد، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی به من انداخت، بعد در را بست و رفت. من از کاتیا پرسیدم:

- مگر چه شده؟

او گفت:

- بچه است، ولش کن، او با همه دخترها راه دارد، من از اینجور جوانها خوشم نمی آید. به درک! او کسی است که سر راهش گلها را می چیند، بو می کند و دور می اندازد.

رفیقم رفت و دیگر از آن به بعد هر چه جويا شدم اثرش را نیافتم.

پایان

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۱۵/۰۱

روز : جمعه

۲۶ / مهر ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه شخصی